

العج

# روز اول مدرسه

نویسنده: منصور جام شیر

سرشناسه: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹ -  
عنوان و نام پدیدآور: روز اول مدرسه / نویسنده [تصویرگر] منصور جام شیر.  
مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۸۰ص.؛ مصور؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.  
شابک: ۵-۳۶-۲۳۰۰-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.  
موضوع: داستان های فارسی  
موضوع: Persian fiction  
موضوع: مدرسه ها -- داستان  
موضوع: Schools -- Fiction  
رده بندی دیویی: ۱۳۹۵ ر ۱۷۱ ج ۳ فا  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۷۹۹۵۵



نام کتاب: روز اول مدرسه  
نویسنده و تصویرگر: منصور جام شیر  
چاپ نخست: ۱۳۹۶ تهران  
شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر  
کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱  
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴  
دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ [www.negarneh.ir](http://www.negarneh.ir) صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب  
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN:978-964-230-036-5



9 789642 300365

تقدیم به مادران ایرانی به ویژه مادر مهربانان



## روز اول مدرسه

با صدای مادر از جا پریدم و ناگهان ایستادم.

مادر گفت: «قربونت برم ترسیدی؟»

از ذوق مدرسه رفتن، با این که دورهٔ پیش دبستان را تجربه کرده بودم، شب تا صبح چند بار بیدار شده و به امید دیدن آفتاب پرده پنجره را کنار زده آسمان را تاریک دیده بودم، به قول مادر، مدرسه جدی تر از پیش دبستان بود. شوق تن پوش‌ها و کوله نومی مدرسه با این که تازگی نداشت خواب از چشمم ربوده بود. از طرف دیگر دلشوره هم داشتم. مدرسه جدی تر از پیش دبستان بود. نمی دانستم جدی بودن

مدرسه یعنی چه؟ همین ندانستن برایم ترس داشت و دلم را شور می‌انداخت. ولی دانستن ندانسته‌ها و کشف چیزهای تازه همیشه برایم ذوق داشت.

به هر حال باید می‌خوابیدم تا صُبح شود و از دست این دلشوره راحت شوم و شوق مدرسه، لباس و کیف نو را دوباره مزه کنم، برای همین این قدر غلت زده بودم تا خواب به چشمم رفت و دیگر هیچ نفهمیدم. انگار همین یک دقیقه پیش چشمم را بسته بودم. اگر مادر صدایم نکرده بود خواب مانده بودم و روز اوّلی دیر به مدرسه که جدی تر از پیش دبستان بود، می‌رسیدم. دست و صورتم را شُستم و دندان‌ها را مسواک زدم تا مادر ایراد نگیرد. خواستم به تنهایی تن پوش‌های مدرسه را تنم کنم که نتوانستم و مادر با مهر و مَحبت به کُکم آمد. همین که مادر لباس‌هایم را مُرتب کرد گُفتم: «مامان زود بریم، دیر نشه! می‌ترسم این جدی بودن مدرسه کار دستم دهد.»

مادر گُفت: «اوّل صبحونه، بعد با هم به مدرسه می‌ریم.»

قبول کردم اما قلبم مثل دل جوجه زرد رنگم تُند تُند

می زد. کنار سفره صبحانه نشستم و چای شیرینی که مادر برایم شیرین کرده بود را دست گرفتم و نم نم شروع به نوشیدن کردم. مادر متوجه من بود، صحبت می کرد، با محبت حرف می زد. تا هیجانم را کم کند و لقمه کوچکی که با نان بربری داغ و پنیر درست کرده بود، در دهانم گذاشت و گفت: «عزیز دلم کم تر چای بخور.» من نگران شدم گفتم: «مامان اگر دستشویی لازم شد، چه کار کنم؟ به کی بگم؟»

مادر با محبت گفت: «عزیزم تو که اجازه گرفتن را در پیش دبستان یاد گرفته ای، دستتو این جورى بالا می بری.» یکی از دستاهایش بالا برد و ادامه داد: «بعد می گی آقا اجازه من دستشویی دارم.»

حرف مادر هنوز تمام نشده، با نگرانی پرسیدم: «اگر مثل پیش دبستان، آموزگار خانم بود چی؟»

مادر با لبخندی گفت: «عزیزم می گی، خانم اجازه.» بعد مادر ادامه داد: «عزیزم برای لباست هم نگران نباش، من می دونم یاد گرفتی دگمه شلوار و زیپ آن را چه طور

بازکنی و همین طور چه طور شلوارت را بپوشی و دگمه شلوار و  
زیپ آن را ببندی، با هم که تمرین کردیم.»

خیالم کمی راحت شد ولی از هولم نفهمیده بودم چه طور  
همه لیوان چای را خورده بودم. مادر دو لقمه نان و پنیر کوچک  
دُرست کرد، آن را در کیسه‌ای پیچید، در کوله مدرسه را باز کرد و  
در همان حالی که لقمه‌ها را در آن می‌گذاشت، گفت: «زنگ تفریح  
یادت نره بخوری، آخه عزیزم صُبحونه چیزی نخوردی.»

من پرسیدم: «زنگ تفریح؟»

مادر جواب داد: «در دبستان ساعت‌های بیش‌تری در  
مدرسه هستی. خوب برای این که همه بچه‌ها خسته نشوند و  
تا ظهر هم بتونند چیزی بخورند، دستشویی برند، کمی راه برند،  
با دوستان حرفی بزنند و آماده شنیدن و یادگرفتن درس بعدی  
باشند، بین درس‌ها یک ربع ساعتی برای همه این کارها زمان  
گذاشتن که به اون زنگ تفریح می‌گند. تو که باید بدونی!»

پُرسش‌های دیگری راجع به دبستان، رُبع ساعت و... در  
ذهنم بود که مادر گفت: «راه بیافتیم دیگه داره دیر می‌شه.»



با صدای مادر پُرسش‌ها از ذهنم پاک شد. دوباره قلبم  
تُند تُند می‌زد. یک دست در دست مادر و کوله نوی مدرسه به  
دوش، در حالی که هر چند قدم یک بار مجبور بودم چند قدم  
بدوم تا به گام‌های مادر برسم، به طرف مدرسه می‌رفتیم.  
باد خُنکی که تا دیروز از آن خبری نبود، می‌وزید. حالم از  
خُنکی این باد خوب‌تر شد. صدای خش خش له شدن برگ‌های  
زرد و قرمز درختان زیر پاهایمان و ریختن تک توکی از آن‌ها بر سرم  
توجه مرا به درختان جلب کرد همان طور که به درختان پُراز  
برگ‌های سبز و زرد و قرمز نگاه می‌کردم مجبور بودم برای رسیدن  
به گام‌های مادر هر چند قدم یک بار بدویدم. بادی پاییزی هر  
چند وقت یک بار برگ‌ها خشک رنگ و وارنگ را از روی آسفالت  
خیابان کنار جدول جوی آب به هوا بُلند می‌کرد و برگ‌های رنگ  
و وارنگ که در آسمان می‌چرخیدند، صورت مهربان و چشمان  
درخشان مادر اوّلین روز مدرسه را برایم شیرین کرده بود. اما هر  
چه به مدرسه نزدیک‌تر می‌شدیم، هر چند قدم یک بار نگران  
شده و قلبم مثل جوجه کوچکم، تُند تُند می‌زد، نمی‌دانستم

جدی تر بودن از پیش دبستان یعنی چه و برای همین هر چند وقت یک بار به مادر نگاه می‌کردم و او با لبخندی آرام می‌کرد. همهٔ توجه‌اش به من بود و من در پناه او احساس امنیت می‌کردم. مدرسه ابتدایی چند کوچه بالاتر از کوچه ما بود. پیاده از خانه به آن جا، چند دقیقه‌ای طول نمی‌کشید. سال قبل برای رفتن به پیش دبستان آن را تجربه کرده بودم. دیشب پدر تا آمد بگوید: «صُبْح دیرتر سر کار می‌رم...»

مادر گفت: «خودم می‌برمش و از خونه درویش خان هم مواظبش خواهم بود تو دیرت می‌شه به کارت برس.»  
پدر گفت: «خانم، پسرم بزرگ شده و سال گذشته پیش دبستان رفته، این قدر نگران نباش.»

مادر گفت: «دست خودم نیست، این جووری خیالم راحت تر است.» و من از گفته مادرم احساس خوشحالی کردم. درویش خان از بستگان پدر بود و خانه‌شان کنار حیاط مدرسه بود. او شکم‌گنده‌ای داشت و سیبل پهنی روی صورتش بود. با صدای بلند حرف می‌زد و بلند بلند می‌خندید. او وقتی به

خانه ما می‌آمد به من محل نمی‌گذاشت برای همین من به یک  
اتاق دیگر می‌رفتم و خودم را با نقاشی مشغول می‌کردم. راستش  
خوشم نمی‌آمد مادرم به خانه آن‌ها برود ولی از آن جاکه حضور  
او در نزدیکی مدرسه خیالم را راحت کرده و برایم احساس امنیت  
می‌آورد به رو نمی‌آوردم. نمی‌دانم چرا با این که سال گذشته در  
همین مدرسه پیش دبستانی را گذرانده بودم ولی احساس ترس  
می‌کردم.

جلوی در مدرسه بودیم. مادر نشست تا هم قد من شود  
بعد صورتم را بوسید. تن پوش‌هایم را مرتب کرد. من خجالت  
کشیدم و با آستین‌ام گونه‌هایم را پاک کردم. مادر متوجه‌  
حالم شد و گفت: «ماشاءالله! پسرم بزرگ شده، عزیز دلم برای خودش  
دیگه مردی شده، عزیزم...»

او بلند شد و مرا به طرف حیاط مدرسه روانه کرد. اما من  
نمی‌خواستم از او جدا شوم. با این که ساختمان مدرسه برایم  
آشنا بود ولی دوست نداشتم از مادر جدا شوم. پارسال روزهای  
اول پیش دبستانی مادر چند بار سر کلاس من آمد ولی از آن جا

که مادر بچه‌های دیگر این کار را نمی‌کردند من خجالت کشیدم  
و از او خواستم دیگر سر کلاس نیاید.

مادر مرا با مهربانی به داخل حیاط مدرسه راهنمایی  
می‌کرد ولی پاهایم مقاومت می‌کرد و جلو نمی‌رفت. مادر را نگاه  
می‌کردم و با نگاهم از او می‌خواستم مرا به مدرسه نفرستد ولی  
نگاه مهربان او مرا پشیمان می‌کرد و قدمی هر چند کوتاه به طرف  
حیاط مدرسه بر می‌داشتم. این‌گفت و گو با چشمان مادر چند  
بار تکرار شد و من جلوی در بزرگ مدرسه مشهدی علی را دیدم  
که ایستاده بود. مشهدی علی فراش مدرسه بود. او در حالی که  
به مادر می‌گفت: «دُخترم نگران نباش من مواظبش هستم.»  
دست به سرم کشید که من ناچار از زیر دستش گریختم و به داخل  
حیاط مدرسه رفتم. حیاط مدرسه از حیاط خانه ما خیلی بزرگ‌تر  
بود، حتی از مصالح فروشی هم بزرگ‌تر بود، یک چیزی به اندازه  
توقف‌گاه خودروی محل می‌شد. البته از بوستان نزدیک خانه ما  
کوچک‌تر بود ولی مثل آن جا درخت، گل و گیاه و چمن نداشت  
به ویژه سُرشره، تاب و الاکُنگ، پس مثل توقف‌گاه خودرو بود.